

## داود گوژ پشت

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن [Sokhan.com](http://Sokhan.com)

« نه ، نه ، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت. باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوش میآورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است. هرگز، هرگز...» داود زیر لب با خودش میگفت و عصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت به زمین میزد و به دشواری راه میرفت مانند اینکه تعادل خودش را بزحمت نگه میداشت . صورت بزرگ او روی قفسه سینه بر آمده اش میان شانه های لاغر او فرو رفته بود، از جلو یک حالت خشک ، سخت و زنده داشت : لبهای نازک بهم کشیده ، ابروهای کمانی باریک.. مژه های پائین افتاده ، رنگ زرد، گونه های بر جسته استخوانی . ولی از دور که به او نگاه میکردند نیم تنه چوچونچه او با پشت بالا آمده ، دستهای دراز بی تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحک کرده بود.

او از سرپیچ خیابان پهلوی انداخته بود در خیابان بیرون شهر و بسوی دروازه دولت میرفت نزدیک غروب بود، هوا کمی گرم بود. دست چپ جلو روشنائی محو این پایان غروب ، دیوارهای کاه گلی و جرزهای آجری در خاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند.

دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند در کنار آن فاصله بفاصله خانه های نیمه کاره آجری دیده میشد. اینجا نسبتا خلوت و گاهی اتومبیل یا در شکه ای میگذشت که با وجود آب پاشی کمی گرد و غبار به هوا بلند میکرد، دو طرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند.

او فکر می کرد میدید از آغاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده . یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی ( اسپارت ) بچه های هیولا یا ناقص را میکشند همه شاگردان بر گشتند و به او نگاه کردند، و حالت غریبی باو دست داد. اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد و یا اقلا مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناقص و معیوب از زناشوئی خودداری بکنند، چون او میدانست که همه اینها تقصیر پدرش است.

صورت رنگ پریده ، گونه های استخوانی ، پای چشمهای گود و کبود، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوری که دیده بود از جلو چشمش گذشت. پدر کوفت کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همه بچه های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند. یکی از برادرهایش که زنده مانده او هم لال و احمق بود تا اینکه دو سال پیش مرد . با خودش میگفت : « شاید آنها خوشبخت بوده اند ! »

ولی او زنده مانده بود، از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما او تا اندازه ای عادت کرده بود که همیشه یک زندگانی جداگانه بکند. از بچگی در مدرسه از ورزش ، شوخی ، دويدن ، توپ بازی ، جفتک چهار کش ، گرگم به هوا و همه چیزهایی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده بود . در هنگام بازی کز میکرد، گوشه حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه ها را تماشا می کرد ولی یقوت هم جدا کار میکرد و میخواست اقلا از راه تحصیل بر دیگران برتری پیدا بکند، روز و شب کار میکرد آنهم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیفهای او رونویسی بکنند. اما خودش میدانست که

دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا ، خوش اندام و لباسهای خوب می پوشید بیشتر شاگردها کوشش میکردند با او دوست بشوند . تنها دو سه نفر از معلم ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنها نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود، چنانکه بعد هم با همه جان کندها و سختیها نتوانست کارش را به انجام برساند.

اکنون تهی دست مانده بود، همه از او گریزان بودند رفقا عارشان می آمد با او راه بروند ، زنها باو میگفتند : « قوزی را ببین ! » این بیشتر او را از جا در میکرد . چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود هر دو دفعه زنها او را مسخره کرده بودند. اتفاقا یکی از آنها زیبنده در همین نزدیکی در فیشر آباد منزل داشت ، چندین بار یکدیگر را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصرها که از مدرسه بر میگشت میآمد اینجا تا او را ببیند، فقط به یادش می آمد که کنار لب او یک خال داشت. بعد هم که خاله اش را به خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده و گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم ؟ » هر چه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود میگفته : « مگر آدم قحط است ؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت و این بهترین یاد بود دوره جوانی او بشمار میآمد. حالا هم دانسته یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگارهای گذشته دوباره پیش چشم او تازه میشد. او از همه چیز سر خورده بود. بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست، چون هر کسی میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان میکرد راجع به اوست ، دارند او را دست میاندازند. با چشمهای میشی رک زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه اش بدشواری بر میگردانید، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد . در راه همه حواس او متوجه دیگران بود همه عضلات صورت او کشیده میشد میخواست عقیده دیگران را درباره خودش بداند.

از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت ، افکار او شوریده و پریشان بود. دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که به سنگ خورد سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد مثل چیزیکه ناخوش یا در شرف مرگ بود، نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد به زمین او به زحمت خم شد در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد یک فکرهای غریبی برایش پیدا شد، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده ، که هر دو آنها بدبخت و مانند یک چیز نخاله ، ازده و بیخود از جامعه آدمها رانده شده بودند. میخواست پهلوی این سگ که بدبختیهای خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد، سر او را به سینه پیش آمده خودش بفشارد. اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و به بیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد.

تنگ غروب بود که از دم دروازه یوسف آباد رد شد ، به دایره پرتو افشان ماه که در آرامش این اول شب غمناک و دلچسب از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد، خانه های نیمه کاره، توده آجرهایی که رویهم ریخته بودند، دور نمای خواب آلود شهر، درختها ، شیروانی خانه ها ، کوه کبود رنگ را تماشا کرد. از جلو چشم او پرده های درهم و خاکستری میگذشت.

از دور و نزدیک کسی دیده نمی شد ، صدای دور و خفه آواز ابوعطا از آنطرف خندق میآمد. سر خود را بدشواری بلند کرد، او خسته بود با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد. داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها ، کنار جوی نشست ، ناگهان ملنفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته تپش قلب او تند شد. آن زن بدون مقدمه رویش را بر گردانید و با لبخند گفت : - هوشنگ ! تا حالا کجا بودی ؟

داود از لحن ساده این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده؟ مثل این بود که دنیا را به او داده باشند. از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند، اما اینوقت شب در اینجا چه میکند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد؟ بهر حال هم صحبت گیر آوردم شاید به من دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت: خانم شما تنها هستید؟ منم تنها هستم. همیشه تنها هستم! همه عمرم تنها بوده ام.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینک دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید و گفت: پس شما کی هستید؟ من به خیالم هوشنگ است او هر وقت میآید میخواید با من شوخی بکند.

داود از این جمله آخر چیزی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید. اما چنین انتظاری را هم نداشت. مدتها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است.

عرق سرد از تنش سرازیر شده بود به زحمت گفت: نه خانم من هوشنگ نیستم. اسم من داود است.

آن زن لبخند زد جواب داد: - منکه شما را نمی بینم، چشمهایم درد میکند! آهان داود! ... داود قوز ... (لبش را گزید) میدیدم که صدا به گوشم آشنا میآید. منم زبینه هستم مرا میشناسید؟

زلف ترنا کرده او که روی نیم رخش را پوشانیده بود تکان خورده، داود خال سیاه گوشه لب او را دید از سینه تا گلوی او تیر کشید، دانه های عرق روی پیشانی او سرازیر شد، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابوعطا نزدیک شده بود، قلبش میزد به اندازه ای تند میزد که نفسش پس میرفت بدون اینکه چیزی بگوید سر تا پا لرزان از جا بلند شد. بغض بیخ گلوی او را گرفته بود عصای خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت: «این زبینه بود! مرا نمیدید ... شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده ... کی میداند؟ نه ... هرگز ... باید بکلی چشم پوشید! ... نه نه من دیگر نمیتوانم ...»

خودش را کشانید تا پهلوئی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینه پیش آمده خودش فشار داد. اما آن سگ مرده بود!

تهران 16 شهریور ماه 1309